

مبارزه در ۲ جبهه

عبور از بحران کار سختی است و سخت‌تر آن‌که یک چشم به مرز داشته باشی و یک چشم به شهر. یک چشم به بیرون و یک چشم به درون؛ دههٔ ۶۰ این‌گونه بود؛ دهه‌ای که روزها و ماه‌هایش با دلهره و اضطراب می‌گذشت. یک چشم به دشمنی داشتیم که صدای شنی تانک‌هایش از دور می‌آمد و یک چشم به دشمنی که صدای نفس کشیدنش از نزدیک و پشت کوچه‌ها و خیابان‌ها هم شنیده می‌شد. خیلی‌ها رفتند با دشمن بیرون، سینه به سینه ایستادند و خیلی‌ها ماندند و چشم در چشم دشمن درون دوختند، آن‌گونه که خواب راحت را از چشم آنان ربودند. بهرام نوروزی بهاری، یکی از آنهایی است که با ورود به کمیته انقلاب اسلامی در اولین روز از پیروزی انقلابی اسلامی در هر دو جبهه جنگیده اما بنا به دستور و وظیفه چشم در چشم منافق درون دوخت و در استان‌های کرمانشاه، خراسان، هرمزگان، کردستان و سیستان و بلوچستان سایه به سایه‌شان رفت تا خانه ایرانی‌ها از درون نریزد. کتاب «خانه امن» محصول ۲۸ ساعت و ۳۱ دقیقه گفت‌وگوی من با سردار نوروزی است؛ گفت‌وگوهایی که از ۹ دی ۱۳۹۸ شروع و به‌دلیل شیوع ویروس کرونا تا ۶ مرداد ۱۳۹۹ طول کشید. او مسئولیت‌های زیادی به عهده داشته ولی ما در ۱۴ جلسه رویه‌روی هم نشستیم و از نوجوانی او تا سال ۱۳۷۰ و ادغام کمیته انقلاب اسلامی در نیروی انتظامی حرف زدیم.

بارها زمان، مکان، افراد و موقعیت‌ها مثل فیلم‌ها عقب و جلو کشیدیم، تحقیق کردیم و دست یاری به دوستان و هم‌زمان دور و نزدیک دادیم که جزئیات دقیق‌تر و درست‌تری از حادثه‌ها را کنار هم قرار دهیم تا بشود تصویری روشن از آنچه در سال‌های نه‌چندان دور در این کشور روی داده و شاید ما از آنها بی‌خبریم. این کتاب هرچند همه آن وقایع نیست اما همه تازش چند ماهه من و راوی با حوصله و آرام «کتاب خانه امن» است. فرمانده نیروی انتظامی استان‌های سیستان و بلوچستان، فارس و خراسان، رئیس پلیس راه کشور، مشاور فرماندهی نیروی انتظامی، مسئول دفتر جانشینی فرماندهی معظم کل قوا در امور نیروی انتظامی، مدیرکل انتظامی و مشاور وزیر کشور و نماینده وی در امور کمیسیون‌ها، فرماندهی فراگاه رسول اکرم (ص)، رئیس پلیس پیشگیری نیروی انتظامی، معاون مقابله با مواد مخدر و امور بین‌الملل ستاد مبارزه با مواد مخدر ریاست جمهوری و رئیس سازمان وظیفه عمومی کشور از مسئولیت‌های دیگر سرتیپ بهرام نوروزی است. سردار نوروزی دو آرزو داشت؛ آرزوی اول این‌که کاش می‌شد به پرونده‌های بازجویی منافقان و قاچاقچیان مواد مخدر دسترسی داشتیم و آرزوی دوم این‌که کاش افسران جوانی که امنیت مرزها و خانه‌های‌مان به دست آنهاست در خواندن کتاب به نکات آموزشی توجه داشته باشند.

او با ۴۰ سال و چهار ماه خدمت و دو بار جانبازی بازنشسته شده و در حال حاضر عضو گروه علمی دانشگاه علوم انتظامی امین کشور است. بهرام نوروزی بهاری، فرزند اول محمد نوروزی بهاری و ملحه فخاریان است. او ۱۹ بهمن ۱۳۳۱ در کرمانشاه به دنیا آمده و پدر پنج فرزند است.



برای حل جدول اعداد باید در هر مربع کوچک‌تر ۳ در ۳ هیچ عدد تکراری وجود نداشته باشد. همچنین هیچ عددی در یک سطر یا ستون مربع بزرگ ۹ در ۹ تکرار نشده باشد.

نقش مغفول کمیته‌ای هادر جنگ

بدون شک یکی از مهجورترین سرفصل‌های دفاع مقدس، بخش مربوط به رزمندگان کمیته‌های انقلاب است؛ تا جایی‌که اگر امروزه نامی از «کمیته‌های انقلاب اسلامی» در برابر جوانان و نسل آینده کشور برده شود، تقریباً همه از انقلاب و نقش آفرینی پاسداران این نهاد در امنیت و صیانت از نظم و امنیت در شهرها یاد می‌کنند و کمتر کسی از جانفشانی‌های کم‌نظیر این رزمندگان در جبهه‌ها و خصوصاً عملیات‌هایی نظیر کربلای ۴، کربلای ۵ و مرصاد آگاهی دارد. علاوه بر این گمنامی سراسری، شبهات پاطلی هم که بعضاً از تریبون رسانه‌های معاند علیه مجاهدت‌های پاسداران کمیته‌های انقلاب مطرح می‌شود، عمدتاً بی‌پاسخ می‌ماند. در این میان، کتاب‌های موفق و خواندنی می‌تواند بخش مهمی از خلأ را پر کند اما در این زمینه هم کم‌کاری‌های زیادی صورت گرفته است.

حفر تونل زیر خانه آقای استاندار!

درهفته نیروی انتظامی با چند خاطره از سردار بهرام نوروزی که سال‌ها عضو کمیته بود، همراه شدیم

فردا روز نیروی انتظامی است. نیرویی که از ادغام نیروهای کمیته، شوربانی و ژاندارمری تشکیل شد و بیش از سه دهه است که نظم و امنیت شهرها، روستاها، جاده‌ها و بخشی از مرزهای کشور را تأمین می‌کند. به این بهانه به خاطرات سردار بهرام نوروزی نقبی زدیم. وی که از ابتدای انقلاب، جذب کمیته انقلاب اسلامی شد در سال‌های دهه ۶۰ در دو جبهه قعال بود. گاهی به مناطق جنگی می‌رفت و بقیه وقتش را برای تأمین امنیت و مبارزه با منافقین و قاچاقچیان و اشرار صرف می‌کرد. خاطرات سردار نوروزی را می‌توانید در کتاب «خانه امن» به قلم سازسان ناطق پیگیری کنید.



مستقیم
رشدیدی
مهربانادی
خبرگروه پایداری

همسایه استاندار



تیم مراقبت همه چیز را زیر نظر داشت. منافقین تاصبح زمین‌رامی‌کنددو قبل از طلوع آفتاب کیسه‌های خاک را با پیکان می‌پرندند و تا شب به آنجا برنمی‌گشتند. با بازجویی از منافقین فهمیده بودیم یک تیم از آنها خانه کناری استاندار را جاره کرده تا با حفر تونل، خودشان را به‌زیر آنجا برسانند. محمدنبی حبیبی ۳۶ سال داشت و عضو هیأت مؤتلفه اسلامی بود. حبیبی حدود یک ماه قبل از آمدن ما به مشهد از سرپرستی استانداری فارس به مشهد آمده و استاندار خراسان شده بود. به دیدن او

رفتیم و پرسیدیم: «همسایه‌ات رامی‌شناسی؟»

با تعجب گفت: «نه، چطور؟» وقتی موضوع را تعریف کردم خشکش زد. گفت: «حالاچه کار کنم؟» گفتیم نگران نباشد که آن شب آنها را می‌گیریم. آن روز چند نفر از بچه‌ها در خانه مستقر شدند و منافقین را گرفتند.

بساط‌سیگار

همسر ما به ماه بود و همین امروز و فردا باید دومین فرزندمان به دنیا می‌آمد. علی سیف هم می‌گفت همسرش باردار است و چند روز آینده بچه‌شان به دنیا می‌آید. دلم می‌خواست فرصتی پیش می‌آمد سری به خانه می‌زدیم و برمی‌گشتم اما حالا که کمبود نیرو هم داشتیم، نمی‌توانستم بچه‌ها را بگذارم و بروم. بازجویی از یازداشت شده‌ها ادامه داشت که فهمیدیم یکی از

منافقین، روز دوم آبان سر فلکه «ضد» قرار ملاقات دارد. مشخصات او را گرفته بودیم و می‌دانستیم موهایش را رنگ کرده و مسلح است. دوباره بساط جعبه سیگار محسن شفیعی را راه انداختیم تا هر وقت منافق را دید، اطلاع دهد.

استاد چهره‌زنی

شفیعی رفت و سر ظهر روز دوم آبان بی‌سیم زد که مورد را سر چهارراه دیده است. رضا شاهنده و همکارش محافظ‌های حجت‌الاسلام فلاحیان بودند. بیشتر نیروها را در خانه‌های تیمی گذاشته بودیم و نیرویی نداشتیم. مجبور شدیم برای دستگیری منافق از محافظ‌های فلاحیان استفاده کنیم. چند روز پیش برادر کوچک‌تر شاهنده با دوسه جعبه‌ان بزنجی کرمانشاهی آمده بود به او سر بزنیم. می‌خواست مثل برادر کمی‌رث بماند که فرستادیم رفت. محسن و مجتبی از روز اول کارمان بودند. محسن در چهره‌زنی استاد بود و در چشم به هم زدنی منافق را از فرد عادی می‌شناخت. او را همراه چند نفر دیگر شاهنده و همکارش فرستادم تا از درست بودن سوزه مطمئن شوند.

انفجار نارنجک کنار رستوران



کمی بعد شاهنده بی‌سیم زد که منافق وارد یک رستوران شده‌است. گفتیم مثل یک مشتری بروند تو سفا‌رش غذا بدهند. زیاد نگذشته بود که همکار شاهنده از بیرون رستوران تماس گرفت. پرسید: «چکار کنیم، بزیم؟» ترسیدم اتفاقی برای مردم بیفتد. گفتیم «پیشنهاد خودت چیه؟» گفت: «اینجا شلوغه، منتظر می‌شیم ناهارش را که خورده، بره بیرون. بعد از آن دوباره تماس گرفتند تا این‌که خبر رسید شاهنده و همکارش شهید شدند و پای محسن ترکش خورده است. آنها را به بیمارستان امام رضا برده بودند. به دیدن آنها رفتیم و پرسیدیم چه اتفاقی افتاده است. یکی از بچه‌های تیم گفت: «منافق غذایش را خورده و از رستوران آمده بود بیرون که به شاهنده و دوستش شک کرد. بانارنجکی که توی دستش بود فرار می‌کرد که به او ایست دادیم، ولی منافق نایاست. گلوله شاهنده به سر منافق خورد، او روی زمین افتاد و نارنجک توی دستش قل خورد. شاهنده و همکارش می‌خواستند نارنجک را بردارند که منفجر شد.» ح‌دس می‌زدم منافق ضامن نارنجک را کشیده و توی مشتش گرفته بوده که با کشته شدنش‌ها و منفجر می‌شود. جنازه‌ها را تحویل گرفتیم. آنها را دور حرم امام رضا(ع) طواف دادیم و به رسم مشهدی‌ها خاک فرش بالی سر ام‌رام را روی تابوت‌شان تکاندیم و برای خاکسپاری به کرمانشاه فرستادیم.

پسر بمه دنیا آمد

دو روز بعد از شهادت بچه‌ها، برادرم بیژن از کرمانشاه رنگ زد. گفت پسر بم دنیا آمده است. خوشحالی کم‌رنگی ته دلم شعله کشید. هنوز از شهادت شاهنده و همکارش بغض داشتم اما وقتی با معصومه حرف زدیم، و ا‌نمود کردم خیلی خوشحالم. وقتی پرسید اسم پسرمان را چه بگذاریم، گفتیم «محمد، اسم پدرمه و الان هم که خدمت آقا امام رضا هستم؛ بهتره اسمش را بگذاریم محمد رضا» سه چهار روزی از تولد محمد رضا نمی‌گذشت که بیژن، معصومه و بچه‌ها را به مشهد آورد. از دیدن‌شان خوشحال شدم. خانه‌ای اجاره کردم تا آنها را پیش خودم نگه دارم. بیژن داشت برمی‌گشت که علی

سیف گفت پسر او هم به دنیا آمده است. چند روز بعد خانواده او هم به مشهد آمدند و ماندگار شدند.

اجاره خانه به منافقین!

بوزه منافقین را به خاک مالیده بودیم و کم پیش می‌آمد اموال داخل خانه‌های تیمی داده بود. اموال خانه‌ها را به بنیاد مستضعفان تحویل می‌دادیم و به صاحبخانه می‌گفتیم خانه‌شان را به هر کسی که از راه رسید، اجاره ندهند. برای ترساندن بعضی‌ها هم که شده به آنها می‌گفتیم اگر خانه‌شان را به منافقین اجاره دهند، دادگاه ممکن است خانه را مصادره کند.

پیچک پرید (تصویر شهید غلامعلی پیچک)

هنوز درگیر تخریل‌ه و تحویل خانه‌های تیمی به بنیاد مستضعفان بودیم که شهید غلامعلی پیچک ۲۰ آذر و در اولین روز از عملیات مطلع الفجر در گیلان‌تروب



شهید شده است. از شنیدن خبر ناراحت شدم و یاد روزهای او جنگ افتادم که با محمد بر جردی و پیچک به دیدن فرمانده یادگان ایوذر رفتیم تا از او برای نیروها سلاح و مهمات بگیریم ولی فرمانده یادگان تلکسی را نشان ما‌ن داد و گفت بنی‌صدر دستور داده چیزی به سپاه ندهند. یادم است پیچک از اینجا و آنجا کمی سلاح و چند قبضه آرمی جی آورد و با تعدادی از نیروها به خط قلاویزان رفت.

شهادت معاون استاندار هرمزگان

با فرارسیدن بهمن‌ماه، حجت‌الاسلام فلاحیان به تهران برگشت و دادستان کل انقلاب شد. مدت زیادی از مسئولیتش نمی‌گذشت که زنگ زد و گفت منافقین معاون استاندار هرمزگان را به شهادت رسانده به یک بانک «دستبرد زده و سلاح و مهمات یکی از پاسگاه‌ها را با خودشان برده‌اند. فلاحیان می‌گفت دادستان مشهدی بندرعباس از کارهای ما در مشهد باخبر شده و درخواست داده برای مقابله با منافقین به آنجا برویم. باعلی سیف خانواده‌های‌مان را به کرمانشاه فرستادیم. به حرم رفتیم و از امام رضا(ع) برای کارم در بندرعباس کمک خواستم. به تهران رفتیم و پس از گرفتن حکم مأموریت به طرف بندرعباس راه افتادیم. یک روحانی و چند نفر از بچه‌های سپاه و کمیته مشهد هم که دادستان بندرعباس را می‌شناختند، با ما آمدند. محسن ثواب را در خواست داده برای مقابله با منافقین به آنجا برویم. ساختمان کمیته مستقر شدیم.

فرار از راه کولر

همان اول کار فهمیدم یکی از چریک‌های فدایی خلق از راه کولر بازداشتگاه سپاه فرار کرده است. مسئولان استان می‌گفتند از اینجا و آنجا شنیده‌اند سرعت از بانک. کار چریک‌های فدایی خلق است. برای شروع کار، پرونده ترور معاون استاندار را از کمیته و دادستانی گرفتیم. در مطالعه پرونده متوجه شدم یکی از منافقین در جریان ترور زخمی می‌شود ولی بقیه‌شان می‌آیند و او را از بیمارستان فراری می‌دهند. منافقین استان بوشهر و بندرعباس زیر نظر تشکیلات استان فارس بودند. یک تیم از شیراز به پارکینگ بیمارستان رفته با پوشیدن روپوش پزشکی و پرستاری، مأمور جلوی اتاق را بپهوش کرده و با بریدن دستبند منافق، او را با خود برده بودند.

جذب فرزندان خانواده‌های مذهبی

یکی از منافقین دستگیر شده را از زندان به کمیته بردیم. منافق ۳۰ سال داشت و چیز زیادی در فرم



بازجویی‌اش نبود. دوباره از او بازجویی کردم. می‌گفت احتمال می‌دهد مسئول رده بالای او و مسئول تشکیلات بندرعباس، اهل تهران باشد. می‌گفت چیز زیادی نمی‌داند و در این مدت هر چه را که مسئولش گفته، انجام داده است. راست می‌گفت. چیز زیادی نمی‌دانست، ولی همان چند اسمی که داد، کارمان را راه انداخت. سراغ آنها رفتیم، بازجویی‌ها را شبانه‌روز ادامه دادیم تا این‌که کم‌کم به ربیعی که مسئول تشکیلات سازمان منافقین بندرعباس بود، نزدیک شدیم. وقتی اطلاعات‌مان کامل شد، فهمیدم پدر ربیعی امام جماعت یکی از امامزاده‌های تهران است. زودتر از اینجا فهمیده بودم مسئولان منافقین به دنبال جذب فرزندان خانواده‌های مؤمن و مذهبی هستند! خانه تیمی ربیعی را محاصره کردیم و قبل از این‌که بتواند کاری کند، او را گرفتیم. به او گفتیم چرا آدمی مثل او که پدرش روحانی است، باید در دام منافقین بیفتد. هر چه گفتیم به در بسته خورد.

کم کم به حرف آمد

ربیعی ۲۸ ساعت تمام لام تا کام حرف نزد. بی‌اعتنایی و سکوت منافقین بعضی از بچه‌ها را عصبانی می‌کرد اما به تجربه فهمیده بودم برای رسیدن به هدف باید صوری کنیم. تا کم‌کم اطلاعات لازم را از زیر زبان آنها بیرون بکشیم. باید به آنها می‌فهماندم کارشان اشتباه است. بی‌توجه به سکوت ربیعی، با او حرف زدیم تا این‌که کم‌کم به حرف آمد. خودش را پیشیمان نشان داد و نشانی چند خانه تیمی را برابرم نوشت. این کارش را به حساب دست‌گرمی گذاشتم و از او درباره تیم ترور معاون استاندار، سرعت از بانک و تخلیه سلاح و مهمات پاسگاه حاجی‌آباد پرسیدم. ربیعی اطلاعات خوبی در اختیارم گذاشت. حالا می‌دانستم تیم ترور معاون استاندار از شیراز و میناب آمدند و محله به پاسگاه حاجی‌آباد هم کار یک دختر و پسر است که زن و شوهر سازمانی هستند. فهمیدم سرعت از بانک هم کار منافقین است اما برای حفظ آبروی نداشته‌شان، چو‌انداختند کار. کار سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران است.

وانت گوجه فروشی



تیم‌های عملیاتی کمیته رفتند و با نشانی‌هایی که ربیعی در اختیارمان گذاشته بود، منافقین را گرفتند. دلم می‌خواست قبل از هر چیزی سر از کار آن دختر و پسر درآورم. می‌خواستم بفهمم چطوری توانستند سلاح و مهمات پاسگاه را با خود ببرند. به پسر گفتیم «همه چیز را در مورد کاری که کردید، می‌دونم پس بدون این‌که حاشیه پری از اول ماجرا ا برام تعریف کن.» بلوف زدم و گفتم زن سازمانی‌اش همه چیز را موبه مو گفته‌است. پسر کمی من می‌کرد و گفت «چند باری سربازی پاسگاه را زیر نظر گرفته بودیم. بیشتر وقت‌ها یکی‌شان با بی‌خیالی جلوی پاسگاه قدم می‌زد و بقیه بی‌خبر از بیرون، سرشون به کارشون بود. خلع سلاح سرباز جلوی پاسگاه کاری نداشت. می‌تونستیم او را بزیم و سلاحش را از دستش بگیریم. دیدم حالا که فصل گوجه‌فرنگی است، می‌شه با یک وانت با یک جلیوی پاسگاه و به هوای فروش گوجه، کار را یکسره کرد. وقتی نقشه‌ما را به ربیعی گفتم، خوشش اومد. با یک وانت پر از گوجه رفتیم جلو پاسگاه چند روز دیگه هم رفتیم و اومدیم تا دیدن ما را بشون ناهارشون بخورند!»